

کهن جامه

ای کهن جامه من بامن بیچاره بساز
من ترا قدر شناسم ، تو مرا قدر بدان
سالها محرم راز من مسکین بودی
تو کهن گشتی و من نیز شدم با تو کهن
سالها با تو شب و روز بسر بردم و نیست
با تو رفتم همه جا و همه کس را دیدم
با تو رفتم همه جا و کسم طعمه نزد
با بزرگان جهانم همه آمیزش بود
با تو از خاور تا باخترم بود سفر
احترامی که بتو ژنده چرکین کردند
در بر مردم دانا بنشستیم بهم
زیستم راست چو مردان حق و باکم نیست
نیک دانی که منت پست نکردم هرگز
نه ز آسیب جهان رنج فراوان بردیم
نه ترا گفتم : در کار فرو بسته من
نه ترا گفتم : در راه مصالح یک چند
نه ترا گفتم : از گریه آن طفل بخدمت
خرده برمان گرفت و ز در خویش نراند
که بغیر از تو مرا نیست ، ندیمی همراز
که بجز خویش نیابیم رفیقی دمساز
لب تو بسته بد و هیچ نگشتی غماز
زود باشد که ز ما هر دو نخیزد آواز
اثری زان همه دمسازی و آن سوز و گداز
در هر خانه بروی من و تو گشت فراز
نه بهند و نه بمصر و نه بخاک قفقاز
از سمرقند و هری تا بدیار انخاز
بارها با تو باوج فلکم بد پرواز
رشک بردند بران دیبه چین و اهواز
در ما بود بروی هنری مردان باز
نبرد نام من از مرد حکایت پرداز
نه گشودم دهن مدح و نه هم دیده آرز
نه هم آزرده شدیم از نگهی تیر انداز
دست حاجت بسوی دست فلانکس بفراز
با فلان ابله برتر شده بنشین و بساز
نه ترا گفتم از خنده آن خواجه بناز
گر برفتم من و تو بر آن مایه ناز

نه مرا گفت که: این ژنده چرامی پوشی؟
 روز اول که شدی همسفر روز و شب
 بسکه چرکین شدی و نازک و سست و لرزان
 تا لب گور جدا مان نکنند کس از هم
 داستان من و تو گرد جهان خواهد گشت
 من و تو هر دو بهم پیر شدیم و نه عجب
 هر کجا رقتم و خفتم تو رفیقم بودی
 گر کهن گشتی و فرسوده، مخور غم که جهان
 ای کهن جامه من یاد کن از آنکه سر اش
 ز اطلس و دیبه او چشم جهانی خیره
 در پے زیور و زر رفت و ندانست مگر
 با همه حشمت و فر، مردم هشیار ازو
 کس ندانست بکار رفت و چه شد، نیز چه برد
 پنجه مرگ چو بگرفت رهائی نبود
 نیروی مرگ چو بردارد کس را زمین
 از پس و پیش برو بسته شود راه گریز
 گر سخن باتو بسی گفتم تو خرده مگیر

نه بکس گفت: کزین خانه برونش انداز
 بودی از سختی و همواری چون چرم گراز
 کس نداند که تو از پشمی، یانه ز پیاز
 تویی از من، منم از تو بحقیقت نه مجاز
 نیست این قصه کم از قصه محمود و ایاز
 همه کس پیر شود، پیر، پس از عمر دراز
 با غم و شادی من نیز تو بودی انباز
 رنگهار یخت که بس زود دگرگون شد باز
 بود انباشته، هر دم چو دکان بزاز
 هر کجا رفت زرو زیور او کرد اعجاز
 کس ز پیرایه و از جامه نگردد ممتاز
 بود بیزار چو بیمار گرفتار کزاز
 آنچنان رفت که گویی تو نبود از آغاز
 همچو گنجشک ز بون آمده در جنگل باز
 تند باد یست که پروا نکند از پر غاز
 چون پر کاه که افتاده بود در دم گاز
 که سخن چونکه بحق شد نپسندد ایجاز